

شکر مومی

نویسنده: ذبیح مهدی

تصویرگر: غلامرضا حبیبی



مجموعه یادداشتانهای امروز

بناخذ اباؤن عزد



عکس‌های کودکان تان را، در حال خواندن کتاب‌های گهواره، به این
نشانی بفرستید:
info@gahwara.com

اینجا می‌تواند عکس کودک شما در حال
خواندن کتاب‌های گهواره باشد.

مجموعه‌ی داستان‌های امروز
زیر نظر ذبیح مهدی
شماره‌ی مسلسل: ۶/۱۰/۵۱

شهر مومی

نوشته‌ی ذبیح مهدی
تصویرگر: غلامرضا حبیبی

بنگاه نشر کھواره

کابل ۱۳۹۸



مجموعه یادداشتان بلای امروز





نام کتاب: شهر مومی

نویسنده: ذبیح مهدی

تصویرگر: غلامرضا حبیبی

ویراستار: غلامرضا ابراهیمی

طراح و صفحه‌آرا: نقی وحید

ناشر: گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۶/۱۰/۵۱

نوبت چاپ: سوم، ۱۳۹۸

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی

مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمنی، خانه‌ی

شماره ۸۵۸، ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: www.gahwara.com

ایمیل: info@gahwara.com

فیسبوک: fb.com/gahwaragroup

انستاگرام: gahwara_original_page

تویتر: GahwaraG





گهواره

هیأت دبیران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مهدی،
فرشته مهدی، محمدحسن تولقین، منیراحمد،
مهدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سر دبیر: حضرت وهریز





سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکارانِ گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالبِ داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام‌بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاشِ گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان‌مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادر میهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره

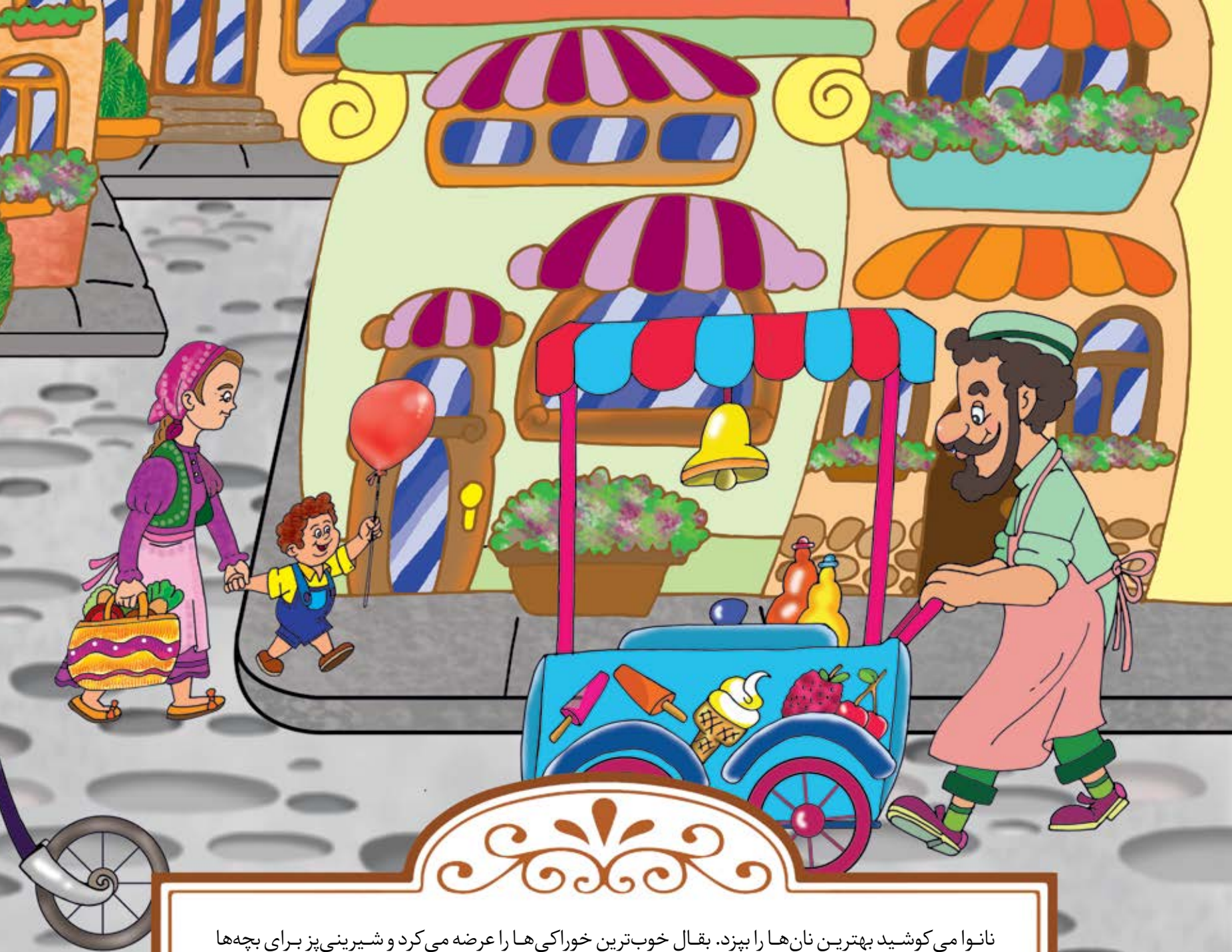






در دامنه‌ی کوه‌هایی از جنس موم و زیر آسمانی نقاشی شده با آبرنگ، شهری بود زیبا و خوش آب‌وهوا. مردمان مهربان، باغ‌های سرسبز و دریاچه‌ی پرآب این شهر و مخصوصاً کودکان شاد آن، در میان شهرهای دیگر مشهور بود. مردم شهر مومی به یکدیگر لبخند می‌زدند و روزگار به شادی می‌گذشت.





نانوا می‌کوشید بهترین نان‌ها را بپزد. بقال خوب‌ترین خوراکی‌ها را عرضه می‌کند و شیرینی‌پز برای بچه‌ها گلچه هدیه می‌داد.

روزی از روزهای آفتابی، مردی قدبلند و خوش‌چهره به نام «سنگو»، با دریشی شیک و بروتهای سیاه وارد شهر شد. در دستش جعبه‌ای دیده می‌شد که تعدادی شیشه‌ی خالی را در آن گذاشته بود. بنا به رسم





مهمان‌نوازی، همگی او را به نوبت به خانه‌های‌شان دعوت کردند. پیش از همه، آقای سنگو مهمانی‌نوازی شهر را پذیرفت و با جعبه‌ی شیشه‌های خالی به خانه‌ی او رفت. سر سفره، آقای سنگو در حالی که سرپوش یکی از شیشه‌ها را با احتیاط باز می‌کرد و زیرچشمی به ناوا می‌دید، گفت:
- برعکس حرف‌های سماوارچی، شما نان‌های خوب و خوش‌مزه می‌پزید.





صدایی مثل به هم خوردنِ دو شیشه بلند شد.

- شرنگ!

آقای سنگو فوری سرِ شیشه را با سرپوش بست. نانوا از آقای سنگو تشکر کرد، اما بسیار ناراحت و جگر خون شد. او هیچ باور نمی کرد رفیقِ نزدیکش سماوارچی، در مورد نان های خوش مزه ی او این طور گفته باشد.





فردای آن روز، شیرینی‌پز شهر آقای سنگورا دعوت کرد. او بهترین شیرینی‌هایش را پخت و برای مهمان عزیزش بسیار خوش آمد گفت. سنگو در حالی که گلچه‌های خوش‌مزه را می‌خورد و سرپوش یکی از شیشه‌ها را با دقت باز می‌کرد، زیر لب گفت:
- عجب گلچه‌های خوب و خوش‌مزه‌ای. هیچ نمی‌فهمم که چرا نانوا می‌گوید گلچه‌های شما را کسی دوست ندارد. جالب است به خدا...



باز هم صدایی مثل به هم خوردنِ دو شیشه بلند شد.

- شرنگ!

آقای سنگو، سریع سرپوشِ شیشه را بست. شیرینی پز از آقای سنگو تشکر کرد، اما بسیار غمگین شد. او هیچ باور نمی کرد که رفیق خوب و نازنینش نانوا، در مورد شیرینی ها و گلچه های خوش مزه ی او این طور گفته باشد.



آقای سنگو در تمام شهر گشت و به خانه‌ی تک‌تکِ شهریان مهمان شد. چندماه بعد، تمام مردم شهر با همدیگر قهر کردند و سنگو تنها کسی بود که همگی به او اعتماد داشتند.





دیگر نانوایان به سماوارچی نان نفرستاد. بقال به خاطر اصلاح سر به شهر همسایه رفت و دهقان برای شیرینی پز گندم نفروخت.

کم کم دوکانها بسته شدند و شهر از جنب و جوش افتاد. دل‌های بزرگ‌ترها پر از کینه شد و از همدیگر متنفر شدند. کینه و نفرت حرارت بدن مردم شهر را بالا برد و روی آب و هوای شهر مومی هم اثر گذاشت. هوا گرم





و گرم‌تر شد. کوه‌ها و درخت‌ها که همگی از موم ساخته شده بودند، نرم شدند و چکیدند و شکل‌های بدقواره‌ای را به خود گرفتند. دریاچه‌ی زیبای شهر مومی در اثر گرمی آفتاب خشک شد.





ناگهان ابرهای سیاه از هر طرف آسمان شهر را پوشاندند. باران بارید و باد وزید؛ بارانی چسبناک و بادهای تند. در دریاچه‌ی خشک سیل جاری شد؛ سیلی از موم سیاه و سرخ، سیلی تیره و ناپاک. منظره‌های شهر که روی دیوارهای طبیعت به دقت نقاشی شده و با مهارت کنار یکدیگر چسبیده بودند، یکی یکی از دیوارها جدا شدند و بر زمین افتادند.

وقتی آسمان دلش را خالی کرد و ابرها کنار رفتند، شهری کثیف و ویران باقی مانده بود. مردم آهسته‌آهسته از خانه‌ها بیرون شدند و با تعجب دیدند که کودکان‌شان پیش از آنها برآمده و در کوچه‌های گل‌آلود بازی می‌کنند.





جالب اینکه حتی پاپوش‌های آنها هم در این همه مرداری و ناپاکی، گل‌آلود نشده بود. نانوا چشمش به شیرینی‌پز افتاد. می‌خواست رویش را برگرداند و با او سلام نکند، اما شیرینی‌پز با صدای لرزانی صدایش کرد:

- ای نارفیق! چرا در همه جا غیبت مرا می‌کنی؟

هرچه نانوا توضیح می‌داد که این کار را نکرده است، شیرینی‌پز نمی‌پذیرفت. با اصرار و سماجتِ نانوا، بالاخره شیرینی‌پز حرفش را باور کرد و آنها مثل گذشته، با همدیگر نشستند و قصه کردند. پس از کمی گفتگو، هر دو





متوجه شدند که کسی بین آنها اختلاف انداخته و هر دو فریاد زدند:
-سنگو!

هر دو نزد بقال و دهقان و سلمان و دیگر دوستان شان رفتند و ماجرا را گفتند و همه با صدای بلند گفتند:
-سنگو!

پس از آن روز، دیگر هیچ کسی نتوانست سنگو را پیدا کند.
بچه‌ها دایره‌وار ایستادند و سرها را نزدیک یکدیگر آوردند. پس از چند دقیقه همگی به طرف خانه‌های شان دویدند.





یک ساعت بعدتر، منظره‌های زیبای طبیعت را خشک کردند و همه را با دقت کنار یکدیگر چسباندند. موم‌ها را از هم جدا کردند و درخت و کوه و دشت ساختند. دیوارهای شهر را دوباره رنگ آمیزی کردند و در دریای خشک، آب و ماهی کشیدند؛ اما آب جاری نمی‌شد. گل‌های ته دریاچه را با پینسل پاک تمیز کردند و به کمک نقاشی، باد را کشیدند تا اینکه آب دریاچه آهسته آهسته به حرکت افتاد. آسمان را آبی تر و آفتاب را درخشان تر رسم کردند. دوکان‌ها باز شدند و شادی و نشاط به شهر مومی برگشت. دل‌های پاک بچه‌ها، دوباره آب‌وهوای شهر را خنک و گوارا ساخت و لبخند را به لب‌های شهریان برگرداند.





سی سال گذشت. شهر مومی هر روز زیباتر از دیروز می شد. باز هم در یک روز آفتابی، بیگانه‌ای پیر، با لباس‌های زنده وارد شهر شد. در سراسر پشتش، دهنه‌ی ده‌ها شیشه‌ی خالی را با ریسمان‌های نازک به همدیگر بسته بود. وقتی راه می رفت، ضمن شرنگ‌شرنگ به هم خوردن شیشه‌ها، به یک خاریشت شباهت داشت. تازه وارد از کنار بقالی و شیرینی‌پزی و نانوایی گذشت تا به میدان شهر رسید. هیچ کس او را نشناخت. تشنگی، بی‌خوابی و خستگی در چهره اش دیده می شد و قطرات درشت عرق بر ریش ناتراشیده اش پیدا بود.





بچه‌ها و بزرگ‌ترها، دورادور او را حلقه زدند و او هم از ناتوانی، خودش را روی دو زانو به زمین انداخت؛ و صدای شرنگِ شیشه‌ها در تمام شهر مومی پیچید. دخترکی برای تازه‌وارد یک پیاله آب سرد آورد. همین که تازه‌وارد جرعه‌ای آب نوشید، مرد میان‌سالی با دقت به چهره‌ی تازه‌وارد نگاه کرد و فریاد زد:

- سنگو! سنگوی دروغگو! خودش است!

بچه‌ها فرار کردند. پیاله‌ی آب از دستِ سنگو افتاد و شکست. مردانِ خشمگین دورادور او حلقه زدند. یکی از پیرمردها با خشم و غضب گفت:





- سنگو! باز از ما چه می خواهی؟ مگر ما به تو چی بدی کرده ایم؟

اشک در چشم های سنگو درخشید و گفت:

- اجازه بدهید برایتان قصه کنم...

و سنگو این طور قصه کرد:

- من از دوستی شما سوءاستفاده کردم و تمام «اعتماد» شما را دزدیدم و در این شیشه های لعنتی گذاشتم و با خودم بردم به شهر خودمان، شهر یخی. در مدتی که من اینجا مشغول جمع آوری «اعتماد» بودم، کسی از شهر



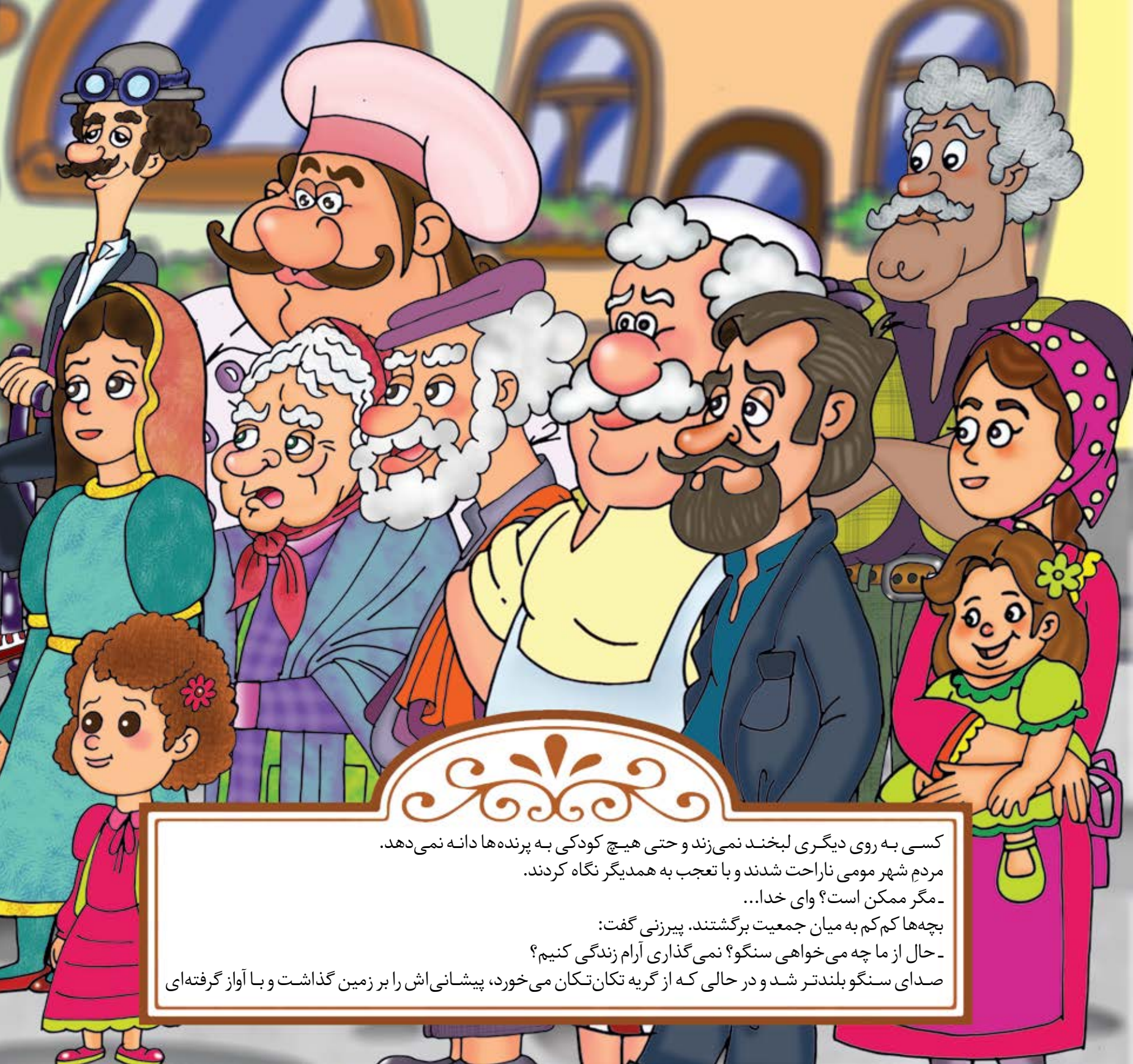


دیگری به شهر یخی آمد و تمام «محبت» های شهر ما را دزدید و فرار کرد. شهر ما به بدبختی و فلاکت دچار شد و «اعتماد» هایی را که با خود برده بودم، همگی از میان رفت. عشق و محبت دیگر در دل هیچ کس جوانه نزد. سی سال است که این شیشه های خالی را با خودم به هر جا می برم تا فراموشم نشود که چه خطای بزرگی کرده ام. در حقیقت، این شیشه ها با هر شرنگ شرنگ خود مرا نفرین می کنند.

قطره های اشک از چشمان سنگو سرازیر شد و ادامه داد:

- در شهر یخی دیگر کسی به تشنه ها آب نمی دهد. هیچ پیرمرد و هیچ پیرزنی بر سر کودکی دست نمی کشد. هیچ





کسی به روی دیگری لبخند نمی‌زند و حتی هیچ کودکی به پرنده‌ها دانه نمی‌دهد.
مردم شهر مومی ناراحت شدند و با تعجب به همدیگر نگاه کردند.
- مگر ممکن است؟ وای خدا...

بچه‌ها کم‌کم به میان جمعیت برگشتند. پیرزنی گفت:

- حال از ما چه می‌خواهی سنگو؟ نمی‌گذاری آرام زندگی کنیم؟

صدای سنگو بلندتر شد و در حالی که از گریه تکان‌تکان می‌خورد، پیشانی‌اش را بر زمین گذاشت و با آواز گرفته‌ای




فریاد زد:

- من برای گدایی «محبت» به اینجا آمده‌ام. به من «محبت» بدهید.
مرا دوست داشته باشید. من اشتباه کردم.

ناگهان خشم و غضب در چشم‌های سنگو نمایان شد و فریاد زد:

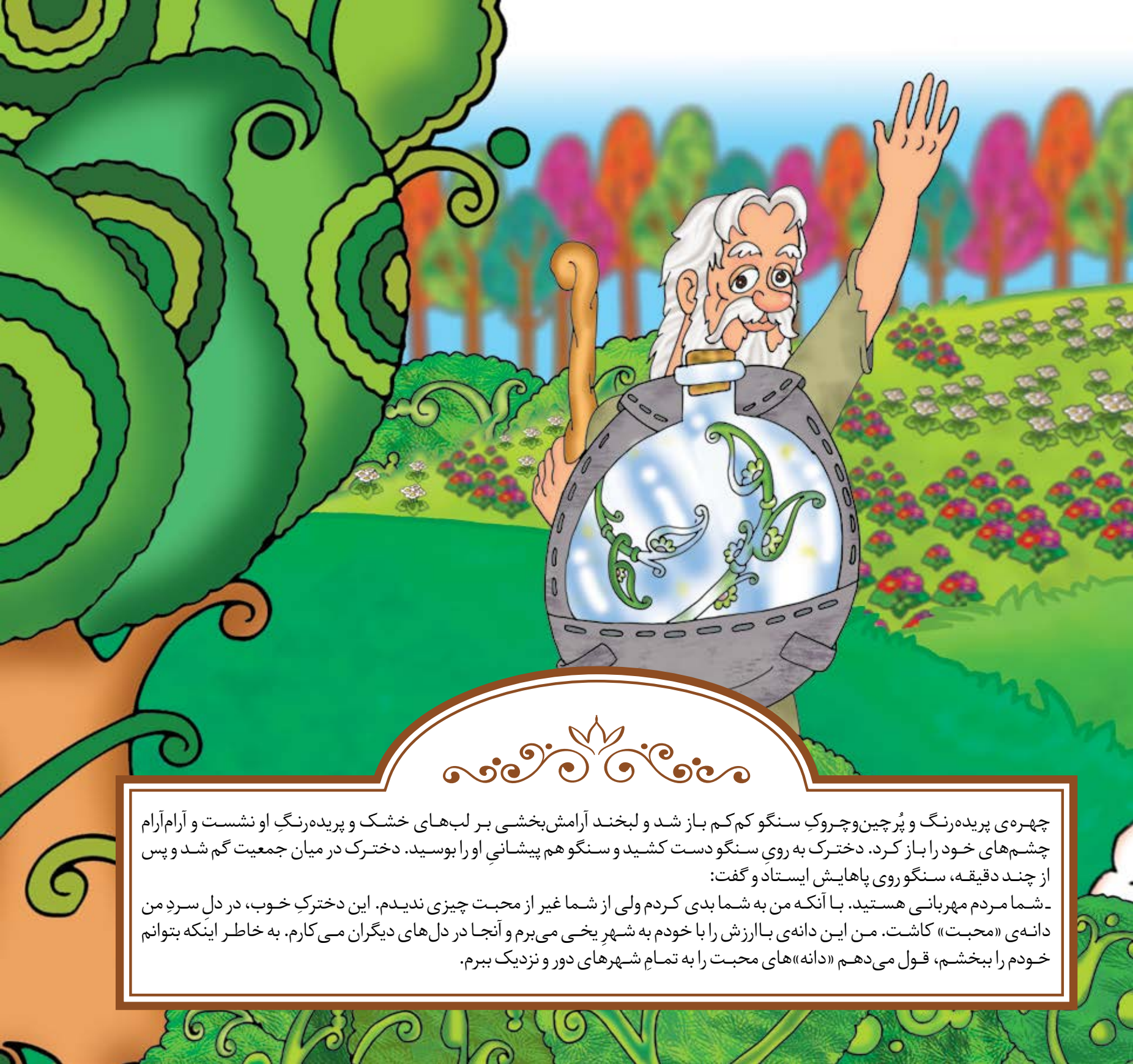
- در حقیقت این گناه شما بود که با صداقت و راستی خود مرا وسوسه
کردید. گناه خودتان بود که به حرف یک بیگانه باور کردید و به من
اجازه دادید «اعتماد» شما را بدزدم. آه خدای من... چقدر بدبختم.
من چه می‌گویم؟

باز صدای هق هق سنگو بلند شد و در میان گریه‌هایش عاجزانه گفت:



- من به شما ظلم کردم. مرا ببخشید. هیچ کس مرا دوست ندارد و من هم هیچ کسی را دوست ندارم. آیا هیچ رنجی بزرگ‌تر از این پیدا می‌شود؟ به مردم بدبخت شهر یخی رحم کنید. به ما رحم کنید.

مردم مهربان شهر مومی خیلی ناراحت شدند؛ اما هیچ کسی نمی‌دانست چطور به سنگو کمک کند. ناگهان دخترک خردسالی بنام کتابیون با موهای چنگ‌چنگی و چشمان بادامی پیش رفت و دستش را بر شانه‌ی سنگو گذاشت. سنگو با تعجب سرش را بالا آورد و به دست کوچک دخترک نگاه کرد. دخترک سنگورا در آغوش گرفت. چند دقیقه همین‌طور گذشت. همگی به دقت به حرکات دخترک خردسال نگاه می‌کردند.



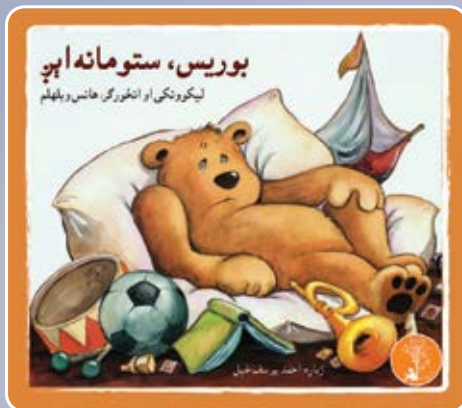
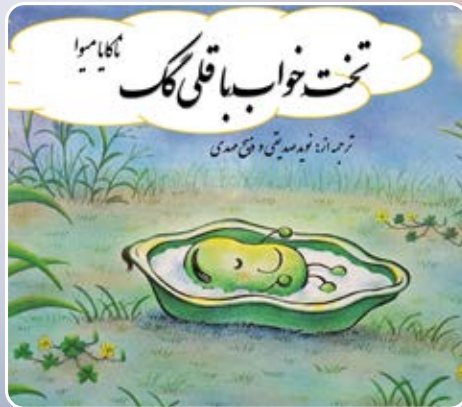
چهره‌ی پریده‌رنگ و پُرچین‌وچروکِ سنگو کم‌کم باز شد و لبخند آرامش‌بخشی بر لب‌های خشک و پریده‌رنگِ او نشست و آرام‌آرام چشم‌های خود را باز کرد. دخترک به رویِ سنگو دست کشید و سنگو هم پیشانیِ او را بوسید. دخترک در میان جمعیت گم شد و پس از چند دقیقه، سنگو روی پاهایش ایستاد و گفت:

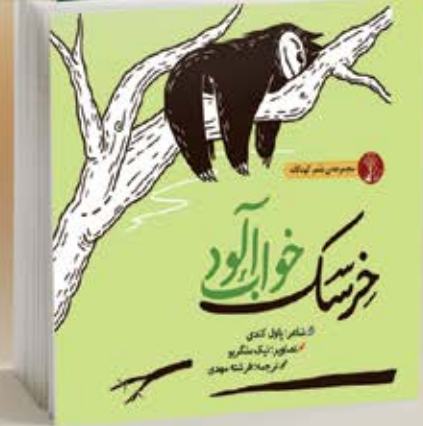
- شما مردم مهربانی هستید. با آنکه من به شما بدی کردم ولی از شما غیر از محبت چیزی ندیدم. این دخترکِ خوب، در دل سرد من دانه‌ی «محبت» کاشت. من این دانه‌ی باارزش را با خودم به شهر یخی می‌برم و آنجا در دل‌های دیگران می‌کارم. به خاطر اینکه بتوانم خودم را ببخشم، قول می‌دهم «دانه»های محبت را به تمام شهرهای دور و نزدیک ببرم.



سنگو در میان صدای به هم خوردن شیشه‌ها، شهر مومی را ترک کرد و رفت تا شهر یخی را نجات بدهد. از روزگارِ نجاتِ شهر یخی تا امروز، سنگو شهر به شهر می‌گردد و جوانه‌های محبت را که یک دخترکِ خوب برایش هدیه داده، در همه جا می‌کارد. او هنوز به دنبال شهرهای جدید است و سفرهایش ادامه دارد. اگر شهر شما هم به کمبود محبت دچار شده، نومید نباشید! سنگو در مسیر سفرهایش به شهر شما هم می‌رسد.

گهواره منتشر کرده است:





به یادبود علیا فرملی (۱۳۳۰-۱۳۹۸)
 معلم، مادر و مادرکلان مهربان
 هزینه چاپ این و ۵۹۹۹ کتاب دیگر
 توسط بازماندگان علیا فرملی پرداخته شده است.





مجموعه داستان‌های امروز



گروه‌های بینی گهواره

- گروه الف: آمادگی و صنف اول
- گروه ب: صنف‌های دوم و سوم
- گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم
- گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم
- گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم

